

حمیدرضا شاه‌آبادی

---

دروازه‌ی مردگان / ۲

شب خندق

کجای زمان ایستاده بودم؟ گذشته، حال یا آینده؟ امروز آینده‌ی دیروز است، دیروز گذشته‌ی امروز و فردا آینده‌ی امروز. اگر این‌طور باشد امروز گذشته‌ی فرداست. همه چیز به این ربط دارد که من کجا ایستاده باشم.

الان کجا ایستاده‌ام؟ در گذشته‌ام یا آینده؟ شاید هم‌زمان همه جا هستم. مثل پرده‌های نقالی؛ پرده‌ی بزرگی پراز تصویر حادثه‌های مختلف؛ حادثه‌هایی که در چند زمان اتفاق افتاده‌اند اما کنار هم روی پرده نقش بسته‌اند، حالا یکی بالا، یکی پایین، یکی گوشه‌ی سمت راست و یکی وسط پرده مایل به سمت چپ. مهم این است که همه هم‌زمان وجود دارند. همه هم‌زمان دارند اتفاق می‌افتند. این چشم بیننده است که می‌چرخد و می‌چرخد و روی هر تصویری که بخواهد ثابت می‌ماند. بعد انگار یادش می‌رود که کنار آن تصویر، تصویر دیگری هست و کنار آن هم تصویر دیگری. چقدر خوب بود اگر چشم آدم بازتر می‌شد تا بتواند همه‌ی تصویرهای روی پرده را یک جا ببیند.

آن وقت دیگر گذشته و حال و آینده معنایی نداشتند. آن وقت خوب می‌فهمیدم چطور با رضاقلی زندگی می‌کردم، کسی که صد سال قبل از من زنده بود. چطور شد که بوی نفس‌هایش را در آن خانه‌ی قدیمی احساس کردم.